## به شیوه اهل بیت(ع) به اسارت رفتیم

جلال رحیمی آزاده مشهدی درباره نحوه اسارت خود و همرزمانش به خبرنگار قدس می‌گوید: حدود ساعت ۵ عصر روز چهارم اسفند سال ۱۳۶۲ در عملیات خیبر، به اسارت عراقی‌ها درآمدیم. از آنجایی که عملیات خیبر یک عملیات آبی-خاکی و برون‌مرزی بود و شاید ایران برای نخستین‌بار از طریق منطقه القرنه، وارد خاک عراق می‌شد، نیروهای ما برای رسیدن به نقطه مقصد باید حدود ۴۰ کیلومتر را در آب طی می‌کردند و ما حدود ۱۲ ساعت مسیر را با قایق به سمت منطقه عملیاتی طی کردیم. عملیات در واقع ایذایی (نمایشی و به قصد فریب دشمن) بود و به ما گفته شده بود قرار است عملیات از طرف منطقه مجنون انجام شود. وقتی به منطقه رسیدیم در محاصره دشمن بودیم. از فرماندهی دستور رسید بهتر است اسیر شوید چون بازگشتمان به‌شدت سخت شده بود و باید همان ۴۰ کیلومتر را برمی‌گشتیم. البته در آن لحظه هیچ‌کدام‌مان حاضر به اسارت نبودیم اما یکی از فرماندهان، پیراهن سفیدش را درآورد و با صدای بلند اعلام کرد: همان‌طور که اهل بیت به اسارت رفتند، ما هم به اسارت می‌رویم چون امروز شیوه مبارزه تغییر کرده است. تا امروز مبارزه ما میدانی، رودررو، در میدان جنگ و با سلاح سرد و گرم بود اما از این به بعد فکری، عقیدتی و اندیشه‌ای خواهد بود.

زوم

گزارش

**فرزانه غلامی | ۳۲ سال از آن جمعه داغ مردادماهی می‌گذرد؛ روزی که طنین تصنیف رهایی (از نگاه یاران) صدیق تعریف، گونه‌های میلیون‌ها ایرانی را که در شوق دیدار یارانی از قبیله غیرت می‌سوختند، سیراب کرد. کم‌وبیش به فاصله دو سال و یک ماه پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت از سوی ایران برای پایان دادن به جنگ با عراق، آن جمعه دوست داشتنی و طلایی، مرز رسمی خسروی در قصرشیرین را به قدمگاه نخستین کاروان از آزادگان سروقامت تبدیل کرد تا آرام‌آرام علاوه بر مناطق مرزی غرب و جنوب، تمام مسیرهای مواصلاتی کشور، به رساندن یارانی بی‌ادعا و از تبار استقامت به دلدادگانشان، مفتخر شوند. آنچه ما مرزنشینان و من به عنوان دختری ۱۰ ساله در سیمای میهمانان نظرکرده می‌دیدیم، تکیدگی صورت و بدن بود و چشمانی که از فروغ جوانی فاصله گرفته بود.**

### روایت‌هایی از دوران اسارت آزادگان و رنج‌های همسرانشان در سالروز آغاز بازگشت آزادگان دفاع مقدس به میهن

# دلی سربلند و سری سر به زیر

میهمانان خسته ما بهترین سال‌های نوجوانی، جوانی و میانسالی‌شان را به وطن و هموطنانشان هدیه کرده بودند و حالا در میان اشک و هلهله زنان و مردان مرزنشین، با اتوبوس‌هایی که شیشه‌هایشان را غبار گرفته و بدنه‌شان زیر خاک و گِل از نفس افتاده، خنده‌هایی به پهنای صورت برایمان سوغات آورده بودند تا به ما نشان دهند، شاید جسمشان، خسته راه دور و دراز اسارت باشد اما تا همیشه، قوّت قلب و «رزق روحشان» را از آرمان‌هایشان خواهند گرفت.

**■ شکنجه همزمان مردی در اردوگاه و زنی در قلب شهر**

سرگذشت بیشتر آزادگان ایرانی در اردوگاه‌های عراق به هم شبیه است؛ شکنجه‌های روحی و جسمی‌ای که نوجوانانی را مرد کرده، جوانانی را پیر و سالخوردگانی را سالخورده‌تر و البته بی‌خبری از همسر، فرزند، مادر، پدر و دیگر عزیزان، رنج آن روزهای سخت را برایشان مضاعف کرده است.

رنج همسران آزادگان در این سال‌های بی‌خبری اما حکایتی است دیگر که شاید در سه دهه گذشته کمتر به آن پرداخته شده حال آنکه همزمان با روزهایی که مرد خانه با ایمان به آرمان‌های فردی و ملی و به امید بازگشت به وطن و جمع گرم خانواده، سختی‌های جسمی و روحی اردوگاه را به جان می‌خریده، در نمایی دیگر زنی شاید جوان و کم سن و سال، روزهای عمرش را با چاشنی انتظار به باد می‌سپرد، چه بسا باید برای کودک یا کودکانی هم پدر باشد و هم مادر و در همان حال تنگناهای معیشتی و فشارهای اجتماعی و فرهنگی خاص دهه ۶۰ ایران را هم از سر بگذراند.

روایت جلال رحیمی که حدود هفت سال را در اسارت گذرانده و واگویه‌های بتول موحدیان‌پور همسر ۶۱ساله آزاده محمدعلی شریعتی که هشت سال را در اردوگاه‌های عراق گذرانده، گویای این حقیقت است که آنچه بر یک اسیر ایرانی گذشته شاید در ظاهر با رنج زنی ۲۱ساله با چهار فرزند در قلب شهر مشهد، متفاوت باشد اما در واقع هر دو از جنس ناب «عشق به وطن و خانواده» هستند و شاید در چنین موقعیتی بوده که شاعر سروده: هر سربازی/ در جیب‌هایش/در موهایش/و لای دکمه‌های یونیفورمش/زنی را به میدان جنگ می‌برد/ آمار کشته‌های جنگ/همیشه غلط بوده است/هر گلوله/ دو نفر را از پا در می‌آورد/ سرباز/ و زنی که در سینه‌اش می‌تپد...

**■ استقبالی از مسیر تونل وحشت**

جلال رحیمی از ۱۸ تا ۲۵ سالگی را در اسارت گذرانده است. او امروز ۵۷ساله، بازنشسته سپاه و پدر سه فرزند (یک دختر و دو پسر) است و با نخستین گروه از اسرای ایرانی که به گفته خودش «اسرای ارتشی قدیمی ۹ ساله» بودند، به وطن بازگشته است.

او لحظات و روزهای ابتدایی ورود به اردوگاه موصل را این گونه توصیف می‌کند: با کامیون‌های ایفا به شهر موصل منتقل شدیم. مردم با دیدن ما هلهله می‌کشیدند. چند روز بعد به اردوگاه موصل وارد شدیم و حدود هفت سال همان جا ماندیم. ما شیوه کار با تجهیزات جنگی و مبارزه رودررو را از بر بودیم اما برای زندگی در محیط اسارت آموزش ندیده بودیم و حتی در مخیله‌مان نمی‌گنجید اسیر بشویم. عراقی‌ها تونل وحشتی ایجاد کرده بودند که فیلم‌ها فقط ۵۰درصدش را نمایش می‌دهند. از ایفا ما را پایین می‌کشیدند، یقه‌مان را می‌گرفتند و روی زمین پرتمان می‌کردند.

تونل، طولانی بود و عراقی‌ها چپ و راست ایستاده بودند. با کابل‌های فشار قوی، فانسقه (کمربند چرمی جای فشنگ) یا هر چه دم دستشان بود ما را می‌زدند تا به منطقه‌ای که برای آمارگیری در نظر گرفته بودند، برسیم و بنشینیم. هر کس تونل را رد می‌کرد حداقل ۳۰ضربه از نیروهای عراقی می‌خورد. گویی برای عراقی‌ها نه اسارت بلکه فقط ضرب و شتم نیروهای ایرانی مهم بود. در اتاق‌های بازجویی ما را یا به سقف می‌بستند و یا با دستگاه شوک الکتریکی و کابل شکنجه می‌کردند. عراقی‌ها سعی می‌کردند کادری‌های سپاه (پاسدارها) را که نیروهایی زبده و آموزش دیده بودند، از نیروهای مردمی و بسیجی‌ها جدا کنند و مانع اتحاد و همدلی اسرای ایرانی شوند.

یک سال و اندی طول کشید تا صلیب سرخ ما را ببیند و تا پیش از آن، مفقودالاثر تلقی می‌شدیم. تا پیش از دیدن صلیب سرخ، تمام روز شکنجه می‌شدیم. بعضی مواقع نیمه شب وارد آسایشگاه می‌شدند و کتکمان می‌زدند. اوایل اسارت اجازه نمی‌دادند نماز را اول وقت بخوانیم. هوا به‌شدت سرد بود اما مجبورمان می‌کردند پنجره‌ها را تا نزدیک شب باز بگذاریم. در برابر سرما لباس مناسب نداشتیم. از ساعت ۴ عصر تا فردا صبح کسی حق رفتن به دستشویی را نداشت.

یک وعده صبحانه و یک وعده ناهار داشتیم. صبحانه شوربا بود و ناهار هم اگر مثلاً برنج با قیمه داشتیم. برنج را هشت نفره می‌خوردیم و قیمه را برای شام ذخیره می‌کردیم. یکی دو سال اول اسارت غذا کم می‌آمد اما در سال‌های چهارم و پنجم به دلیل کوچک شدن معده، بیش از نیازمان بود.

**■ همدلی‌ای که به «سفره‌های وحدت» ختم شد**

این آزاده مشهدی در ادامه از روزهایی می‌گوید که اتحاد و همدلی بین اسرای ایرانی به اوج رسیده و انجام امور فرهنگی، اسرای ایرانی را به هم نزدیک کرده بود. رحیمی اضافه می‌کند: آسایشگاه ۶ و ۷ را به «حرس خمینی» یا همان پاسدارها اختصاص دادند و من از طرف اسرا برای مسئولیت آسایشگاه ۶ انتخاب شدم که درمجموع ۱۰۳ نفر در آن حضور داشتند. نیروهای کادری سپاه و بسیجی‌ها حق نداشتند به سمت هم بروند اما به لطف خدا عدو سبب خیر شد و همین جدا کردن موجب شد بین ما دلبستگی عمیقی ایجاد شود و پس از مدتی عراقی‌ها مجبور شدند این محدودیت را بردارند. در میان نیروهای مردمی هم افراد بی‌سواد حضور داشتند و هم اساتید دانشگاه، پزشکان و روحانیون. بچه‌ها به همان فرماندهان جبهه که همراه هم اسیر شده بودیم اتکا و شاکله بیرون از اسارت را احیا کردند. در بین اسرای ایرانی هم نوجوان ۱۶ ساله داشتیم و هم پیرمرد ۷۰ساله و هر کس هر آنچه می‌دانست به دیگران آموزش می‌داد اما دشمن نباید می‌فهمید و آموزش‌ها هم به صورت شفاهی و بدون خودکار و دفتر بود. کلاس‌های سوادآموزی، اخلاق، تاریخ اسلام و... را در همان محیط برگزار می‌کردیم. بچه‌ها به گروه‌های چند نفره تقسیم شده بودند و هر گروه مسئول غذا، آب، حمام، خیاطی و جمع‌آوری و مدیریت ناهار برای شام و... داشت. با اینکه هفته‌ای یک‌بار به مدت دو دقیقه حق رفتن به حمام بیرون از آسایشگاه را داشتیم اما خودمان با گونی، فضایی درست کرده بودیم تا بچه‌ها در آسایشگاه حمام کنند. حتی گاهی عراقی‌ها می‌گفتند: شما اینجا را به ایران تبدیل کرده‌اید! بعدها به «سفره‌های وحدت» رسیدیم. به این صورت که غذا را نگه می‌داشتیم و شب پتوها را پهن می‌کردیم و همه سر همان سفره غذا می‌خوردیم. یکی از اصول ما در اسارت این بود که هم به اهدافمان برسیم و هم با عراقی‌ها درگیر نشویم.

**■ مادرم، درد کمرم را در خواب دیده بود**

رحیمی ۳۲ سال پس از بازگشت به وطن می‌گوید: هیچ اسیری حاضر نیست به مشقت‌های روحی و جسمی آن سال‌ها برگردد. من هم دوست ندارم به آن روزها برگردم اما به هیچ وجه از آرمان‌هایم دست برنمی‌دارم. من در ۱۷سالگی و پیش از رفتن به جبهه، شغل آزاد و وضع مالی خوبی داشتم اما به این نتیجه رسیدم که وارد سپاه شوم و به جبهه بروم. زمانی که به مشهد برگشتم، اولین نفری که من را دید پدرم بود اما من را نشناخت. حتی به سمتم آمد و پرسید: کدام یک از شما جلال رحیمی است؟! اما مادرم همان لحظه اول، من را شناخت. جالب این است که در دوران اسارت، دردهای شدیدی در سمت چپ کمرم احساس می‌کردم و به همین دلیل شب‌ها خوابم نمی‌برد. نخستین باری که مادرم را دیدم دستش را روی همان نقطه گذاشت و پرسید: مادر جان! کمرت درد دارد؟ گفتم نه... اما بعدها فهمیدم درد کمرم را در خواب دیده است! نکته جالب دیگر این بود وقتی آزاد شدم فهمیدم مادرم در تمام سال‌های اسارتم، خورشت بادمجان نخورده چون می‌دانست من عاشق این غذا هستم و چون فکر می‌کرد من در اسارت نمی‌توانم غذای مورد علاقه‌ام را بخورم، خودش هم هفت سال این غذا را نخورده بود.

**■ از تصور آن روزهای سخت، بدنم می‌لرزد**

نمایی زنانه از دوران اسارت آزاده محمدعلی شریعتی را همسرش بتول موحدیان‌پور به قدس ارائه می‌کند. او به خبرنگار ما می‌گوید: ۱۲ سالگی ازدواج کردم و ۱۶سالگی نخستین فرزندم به دنیا آمد. در ۲۱ سالگی و زمانی که همسرم اسیر شد، چهار فرزند (سه دختر و یک پسر) داشتم. همسرم به عنوان نیروی بسیجی به جبهه رفت و شغل اصلی‌اش نانوایی بود. ۲۳ دی‌ماه ۱۳۶۱ اسیر شد اما فرزند چهارمم ۵ بهمن ۱۳۶۱ به دنیا آمد. در آن روزها من مانده بودم و چهار فرزند و یک زندگی پر از مشکل. البته شاید مشکلات مالی آنچنانی نداشتیم اما از خانواده خودم و همسرم هیچ حمایتی نمی‌دیدم. فشار اجتماعی و فرهنگی آن زمان برای یک زن جوان بدون همسر به قدری زیاد بود که وقتی به آن روزها فکر می‌کنم تمام بدنم به لرزه می‌افتد! حدود سه ماه از آقای شریعتی بی‌خبر بودیم. ایشان با برادرم به جبهه رفته بودند که بعد از ۲۰روز برادرم تنها برگشت. متوجه شدیم آقای شریعتی پیش از عملیات والفجر یک برای شناسایی دشمن رفته بود که به دلیل انفجار مین به همراه سه نفر دیگر مجروح و سپس اسیر می‌شود.

**■ فشار اجتماعی، سنگین‌تر از درد اسارت همسرم بود**

این همسر آزاده مشهدی سخت‌ترین روزهای زندگی بدون همسرش را روزهای بیماری فرزندانش می‌داند. او اضافه می‌کند: آقای شریعتی از سال ۶۱ تا ۶۹ در اسارت بود. گاهی نیمه‌های شب متوجه می‌شدم یکی از بچه‌ها به دلیل مسمومیت، سرماخوردگی یا... ناخوش‌احوال است. برایم بسیار سخت بود آن موقع شب و به تنهایی از خانه خارج شوم. درواقع یک زن با شرایط من حق نداشت زیاد از خانه خارج شود. نگران بودم در آن فضای سنگین فرهنگی، پشت سرم حرف بزنند. به خاطر دارم یک بار که دختر کوچکم به‌شدت بیمار شده بود، سه شبانه‌روز بالای سرش در بیمارستان بودم. دخترم یک ساله بود و پس از ترخیص از بیمارستان بار دیگر به دلیل برگشت شیر، بدحال شد. سراسیمه و با دمپایی و چادر رنگی به مطب دکتر رفتم. آقایی همان لحظه من را آشفته دید و فکر کرد نیاز مالی دارم اما من توضیح دادم که نگران سلامتی فرزندم هستم. من در روزهای سخت هیچ حامی‌ای جز خدا نداشتم. روزهای اسارت همسرم به سختی گذشت اما بیشتر از نبود ایشان، فشار فرهنگی و اجتماعی آزارم می‌داد. من از بی‌پناهی به‌شدت رنج می‌بردم و معتقدم اگر همسرم و دیگر آزادگان، تک به تک از عراقی‌ها کابل می‌خوردند و یا با اتوی داغ شکنجه می‌شدند، ما همسرانشان با کوهی از مشکلات اجتماعی و فرهنگی درگیر بودیم و مسئولیت سنگین تربیت فرزند را هم بر دوش داشتیم.

**■ خوش‌ترین خبر برای مادر مهدی!**

بتول موحدیان‌پور روز اعلام خبر آزادی اسرای ایرانی را این گونه توصیف می‌کند: ۲۶مرداد ۱۳۶۹ قرار بود به دلیل بیماری در بیمارستان قائم مشهد بستری شوم اما گفتند باید حتماً همراه داشته باشی. چون همراه نداشتم به خانه برگشتم تا پدرشوهر یا مادرشوهرم را با خودم ببرم. نزدیک خانه که رسیدم پسربچه حدود هفت ساله همسایه به سمتم دوید و گفت: مادر مهدی! مادر مهدی! بابای مهدی روز جمعه می‌آید. گفتم: پسر جان اذیتم نکن، سر به سرم نگذار. گفت: برو رادیو را روشن کن. وقتی رادیو را روشن کردم متوجه شدم با اینکه در ماه صفر هستیم آهنگ‌های شاد پخش می‌شود. صبر کردم تا اخبار ساعت ۱۴ اعلام کرد نخستین گروه آزادگان به کشور وارد می‌شوند. آقای شریعتی ۵ شهریور به مشهد رسید. من شب و روز سر به سجده می‌گذارم که وجودش سالم به وطن رسید و امروز در کنار من و بچه‌هاست.

**مبارزه در قلب دشمن**

**استاندار خراسان رضوی گفت: علاوه بر شاخصه‌های مشترک در جامعه ایثارگران، مبارزه و استقامت با اتکا به اعتقادات اسلامی در قلب دشمن شاخصه ویژه آزادگان است. یعقوبعلی نظری روز سه‌شنبه در همایش تجلیل از آزادگان در مشهد افزود: می‌توان با کنکاش در زندگی آزادگان پیام‌های بسیار روشن و هدایت کننده دریافت کرد و اگر چشم بصیرت داشته باشیم می‌توانیم با درس‌هایی که از آزادگان می‌گیریم راه خود را پیدا کنیم.**

گفت‌وگوی ویژه

سالن‌های مجهز و مدرن همایش و کنفرانس خبری

مؤسسه فرهنگی قدس

| سالن همایش | سالن کنفرانس خبری | اتاق ویژه جلسات |
|---|---|---|
| ۲۲۰ نفر | ۱۱۰ نفر | ۲۵ نفر |

شماره تماس رزرو و هماهنگی

(۰۵۱)۳۷۶۸۵۰۱۱

مشهد؛ نبش سجاد یک

ویدئو پرژکتور | پرده نمایش و تلویزیون | اتاق مانیتورینگ | تجهیزات صوتی پیشرفته | امکانات تصویربرداری | سالن پذیرایی مجزا